

درخت سرو کوهی

(The Juniper Tree)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

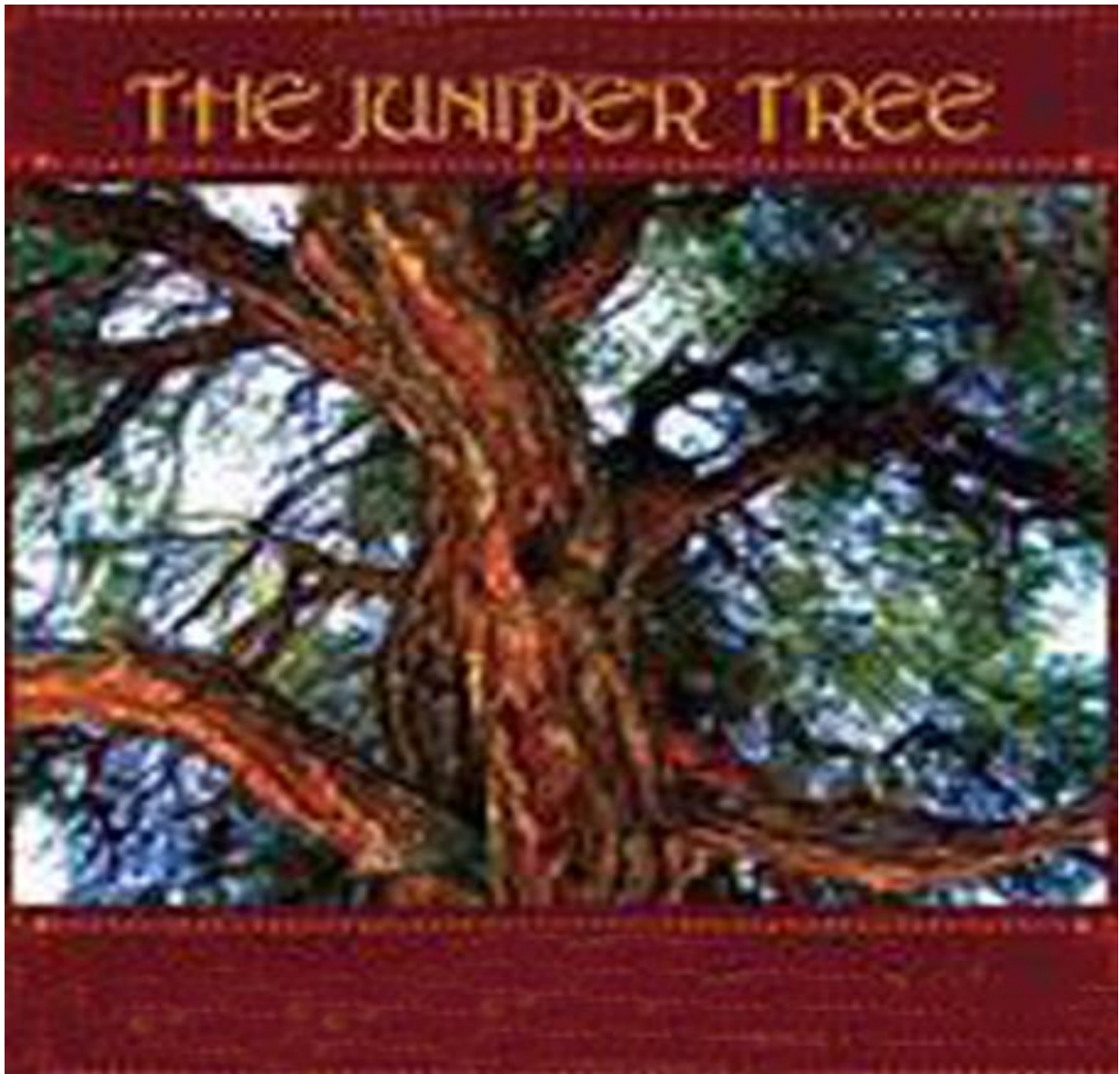
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"درخت سرو کوهی" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۱		۱۰

داستان : درخت سرو کوهی (The Juniper Tree)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)





THE JUNIPER TREE



در حدود یک تا دو هزار سال پیش، مرد ثروتمندی زندگی می کرد.
او همسری زیبا و پرهیزگار داشت.
آنها همدیگر را عاشقانه دوست می داشتند اما متأسفانه صاحب فرزند نمی شدند.
مرد ثروتمند و همسرش در آرزوی داشتن فرزند روزشماری می کردند لذا برای نیل به آرزوی
دیرینه خویش همواره به دعا و ثنا می پرداختند.
به هر حال آنها به هر توصیه ای که توسط اطباء و افراد با تجربه فامیل ابراز می شد، عمل
کردند ولیکن همچنان فرزندی نصیب آنها نگردید.



در مقابل خانه مرد ثروتمند محوطه ای وسیع و سرسبز وجود داشت و در گوشه ای از این محوطه دلگشا یک درخت سرو کوهی سر بر افراشته بود.
زن در یکی از روزهای زمستان در زیر درخت سرو ایستاده بود و در حال پوست کندن سیبی بود، که در دستش قرار داشت.





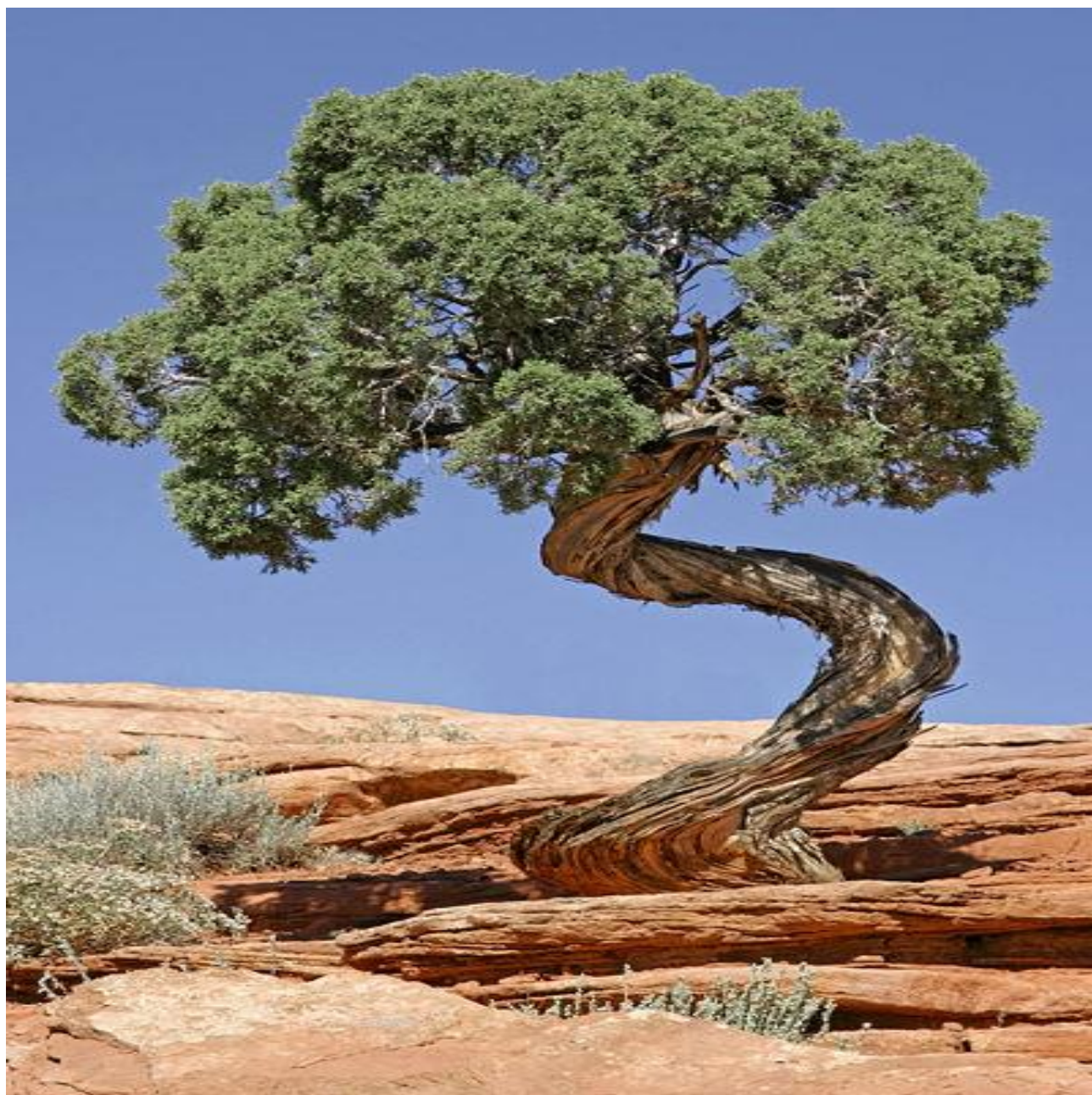
زن در حین پوست کندن سیب دچار حواس پرتی شد و در نتیجه انگشتش را زخمی کرد و قطراتی از خون وی بر روی برف ها ریخت.

زن آه عمیقی کشید و درحالیکه با غم و اندوه به قطره های خون روی برف ها نگاه می کرد، با خود گفت:

افسوس، اگر من فقط یک بچه به قرمزی خون و سفیدی برف داشتم.



زمانیکه زن این صحبت ها را با خودش داشت، ناگهان یک احساس خوشحالی واقعی به وی دست داد. او این چنین به نظرش می آمد، که اگر کسی از صمیم قلب آرزوی داشته باشد، یقیناً آرزویش از طرف خداوند اجابت می گردد و بزودی رنگ واقعیت به خود می یابد. زن پس از آن به داخل خانه رفت.



یک ماه از این ماجرا گذشت و برف ها کم کم آب شدند.

دو ماه بعد، رستنی ها از زیر خاک سر بر آوردند و تمامی سطح زمین سبز گردید.

سه ماه بعد، غنچه ها و گل ها بر سطح بوته ها و درختان مثمر ظاهر شدند و زمین را با عطر و بوی جانبخش خویش مسحور ساختند.

چهار ماه بعد، تمامی درختان در حداکثر شکوفائی و رشد سالانه خویش قرار گرفتند و شاخه های آنها با سرسبزی و شکوفائی در همدیگر تنیده شدند و تنه های آنها اندکی قطورتر گردیدند.

سر و صدای پرنده های کوچک که بر روی شاخه های درختان و بوته ها به جنب و جوش می پرداختند، همه جا را پر کرده بود.

غنچه ها پس از آنکه مراحل گرده افشانی و تلقیح را به پایان رساندند، از درختان فرو افتادند زیرا وظایف خویش را برای تولید میوه ها و حفظ نسل های آتی درختان به سرانجام رسانده بودند.

پنج ماه گذشت، زن یک روز غروب در زیر درخت سرو کوهی ایستاده بود. زن احساس می کرد که بوی بسیار دلنشینی از آنجا به مشام می رسد آنچنانکه قلب وی سرشار از شادمانی و شعف گردید. او بی اختیار زانو زد ولیکن به هیچوجه قادر به تکلم نبود.



شش ماه از آن ماجرا گذشت و زمانی که میوه های درختان کاملاً درشت و رسیده شدند، زن کاملاً ساکت و آرام به زندگی در کنار شوهر ثروتمندش ادامه می داد. ماه هفتم فرا رسید. او بار دیگر یک روز به کنار درخت سرو کوهی رفت و بی اختیار تعدادی از میوه های آن را برداشت و آنها را مشتاقانه خورد ولیکن پس از خوردن آن میوه ها به شدت مریض و افسرده گردید.





ماه هشتم نیز به سر آمد. زن آنگاه شوهرش را به نزد خویش فرا خواند و گفت:
"اگر من مردم، مرا در زیر آن درخت سرو کوهی که در محوطهٔ مقابل خانه رشد کرده
است، دفن نمائید."

زن اندکی پس از اظهار این حرف ها به شوهرش کاملاً آرام گرفت و همچون قبل خرسند و
شادمان گردید.

ماه نهم نیز پایان یافت و زن فرزندی با پوستی سفید و گونه هایی به قرمزی خون به دنیا
آورد.

وقتی که زن فرزند تازه تولد یافته اش را در آغوش گرفت، از دیدنش بسیار شادمان و
مسرور گردید ولیکن لحظاتی پس از آن در عین ناباوری در اثر عوارض سخت زایمان در
گذشت.

شوهر مغموم و ماتم زده به وصیت همسر زیبا و پرهیزگارش عمل نمود و پیکر بیجان او را
طبق وصیتش در زیر همان درخت سرو کوهی که در محوطهٔ جلو خانهٔ آنها قد بر افراشته
بود، دفن کرد.

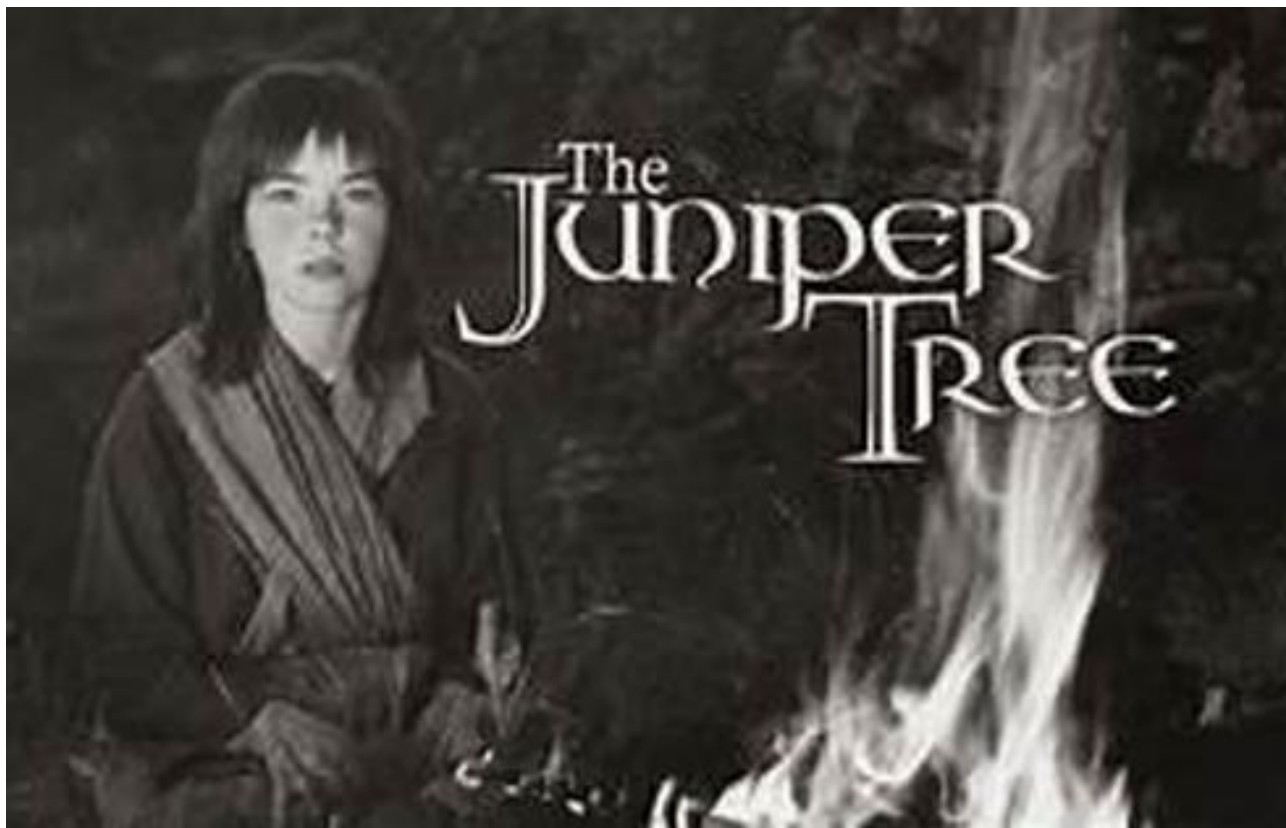
مرد ثروتمند که اینک تنها مانده بود، تا مدتی در غم از دست دادن همسرش به گریه و
زاری پرداخت و برای فقدان همراه زندگیش به سوگواری نشست.

مرد ثروتمند پس از مدتی که از این ماجرا گذشت، دست از ادامهٔ عزاداری برداشت و به
سکوت و گوشه نشینی پناه برد. او تنها به یادآوری لحظات خوشی که قبلاً با همسر
درگذشته اش داشت، دلخوش بود.

مدت زمانی از درگذشت زن گذشت و مرد ثروتمند کم کم در اثر پرداختن به امورات زندگی
و مواجهه با مشکلات آن از یادآوری یاد و خاطرات همسر متوفی بازماند.

مرد ثروتمند پس از مدتی به ناچار تصمیم به ازدواج مجدد گرفت و بزودی همسر جدیدش را به خانه برد.

زن دوم مرد ثروتمند پس از مدتی برای او فرزندی به دنیا آورد. فرزند زن دوم یک دختر بود ولیکن فرزندی که مرد از همسر اولش داشت، یک پسر بود. زمانیکه زن دوم به دختر خرسالش می نگریست، بر عشق و محبتش نسبت به وی اضافه می شد اما هر وقت نگاهش بر پسر کوچک که پوستی به سفیدی برف و گونه های به قرمزی خون داشت، می افتاد آنگاه بیشتر و بیشتر از او متنفر می گردید. زن اینچنین به نظرش می آمد که پسر کوچولو عمداً در مسیرش سبز می شود، تا او را که جایگزین مادرش شده است، آزار بدهد.



زن دوّم همیشه در این فکر و اندیشه بود، که چگونه می تواند پسرک را از سر راهش بردارد و تمامی مال و اموال شوهر ثروتمندش را نصیب دختر خویش سازد. افکار شیطانی و پلید کم کم سراسر وجود نامادری را تسخیر کردند آنچنانکه هر دفعه با دیدن پسرک بسیار عصبانی و خشمگین می گردید لذا با غضب او را به گوشه ای می کشاند و با زور در آنجا می نشاند. پسرک بیچاره که از رفتارهای خشن نامادری سر در نمی آورد، همواره در اثر ترس و اجبار ساکت می ماند و دم بر نمی آورد.



پسرک هر گاه از مدرسه به خانه می آمد، هیچگاه نمی توانست گوشه دنج و آرامی را در خانه پدر ثروتمندش بیابد، تا در آنجا به مطالعه و استراحت پردازد.



یکبار که نامادری برای انجام کاری به اتاق خودش پا گذاشت، دختر کوچکش نیز به همراه
وی به داخل اتاق رفت و گفت:

مادر، آیا یک سیب به من می دهید؟

زن با مهربانی گفت:

بله، البته عزیزم.

زن آنگاه یک سیب قرمز درشت و بسیار شکیل را از داخل صندوق در آورد. آن صندوق
دربی بسیار سنگین داشت و یک قفل آهنی بزرگ بر آن نهاده شده بود.

دختر کوچک آنگاه گفت:

مادر، آیا یکی از آن سیب ها را به برادرم می دهید؟

زن که از پرسش دخترک آزرده خاطر و خشمگین شده بود، گفت:

بله، من سیب دیگری را زمانی که به برادرت از مدرسه به خانه برگشت، به او خواهم داد.

این زمان زن از پنجره مشاهده کرد که پسرک در حال آمدن به خانه است لذا بار دیگر

افکار شیطانی در وی حلول کرد و بلافاصله سیب را از دست دخترش قاپید و گفت:

برادرت نباید این سیب را در دست تو ببیند.

زن آنگاه سیب را مجدداً به داخل صندوق انداخت و درب آن را بر جای خویش محکم کرد.

وقتی که پسرک در درگاه خانه ظاهر شد آنگاه زن شیطان صفت با لحنی مهربانانه گفت:

پسر، آیا یک سیب میل دارید؟

زن در تمام این مدت به نحو غضبناکی به پسرک زُل زده و منتظر پاسخ وی بود بنابراین
پسرک گفت:

مادر، چرا شما اینگونه خشمناک به نظر می آئید؟

او سپس گفت:

بله، لطفاً یک سیب هم به من بدهید.



زن به ناچار احساس کرد که باید با پسرک طور دیگری صحبت نماید لذا گفت:

پسر عزیزم، همراه من بیائید.

زن آنگاه درب صندوق را بلند کرد و گفت:

جلوتر بیائید و یکی از این سیب ها را برای خودتان بردارید.

به محض اینکه پسر کوچولو بر روی صندوق حاوی سیب ها خم شد آنگاه زن شیطان

صفت او را به جلو هل داد و درب صندوق را با تمام قدرت بر سر وی کوبید بطوریکه

پسرک بیشتر به سمت داخل صندوق خم شد و عاقبت بر روی سیب های داخل صندوق

افتاد.





زن درحالیکه وحشت تمامی وجود پلیدش را تسخیر کرده بود، چنین اندیشید:

آیا قادر به خلاص شدن از این تقصیرم خواهم بود؟

زن پس از آن به اتاق پسرک رفت. او کمد لباس های پسر کوچولو را گشود و از میان آنها

یک لباس سفید رنگ را برداشت و مجدداً به اتاق خودش برگشت.

زن لباس سفید رنگ را بر تن پسرک کرد سپس با یک دستمال محل زخمی را که در اثر

برخورد درب صندوق بر گردنش بوجود آمده بود، پوشاند تا چیزی در نگاه اول به نظر

نیاید.



زن آنگاه پیکر بی جان پسرک را با زحمت از زمین بلند کرد و او را در جلو درب خانه بر روی یک صندلی نشانید و یک سیب گاز زده را به دستش داد.



بزودی دخترک به نزد مادرش که این زمان داخل آشپزخانه در جلو آتش اجاق ایستاده بود، شتافت. زن قابلمه ای مملو از آب داغ در مقابلش می جوشید و او در حال بهم زدن آن بود.

دخترک که "مارگریت" نام داشت، گفت:

مادر، برادرم در جلو درب خانه نشسته است و رنگ و رویش کاملاً سفید به نظر می آید و یک سیب در دستش دارد. من از او خواستم که سیب را به من بدهد اما او بر خلاف همیشه هیچ پاسخی به من نداد و با این رفتارش مرا بسیار ناراحت کرد.



مادر گفت: مجدداً به نزد او بروید و اگر پاسخی به درخواست شما نداد، با مشت محکم بر گوش او بزنید تا ادب شود و طرز رفتار صحیح با خواهرش را یاد بگیرد.

"مارگریت" به نزدیک پسرک رفت و گفت:

برادر، آن سیب را به من بدهید.

پسر کوچولو همچنان ساکت و بی صدا مانده بود لذا "مارگریت" مشت محکمی طبق توصیه مادرش بر گوش وی نواخت و این موضوع باعث شد، که پسرک با سر به زمین بیفتد. دخترک که بسیار ترسیده بود، شروع به گریه و زاری نمود. او آنگاه به سمت مادرش دوید و گفت:

آه، مادر، من ضربه محکمی بر گوش برادرم زده ام.

دخترک همچنان می گریست و اصلاً آرام نمی گرفت.

مادر گفت: "مارگریت" عزیزم، به هر حال این کاری است که انجام شده است، پس اینک کاملاً ساکت و آرام باشید و این موضوع را برای هیچکس بازگو نکنید زیرا از بازگوئی و برملا ساختن آن هیچ سودی به کسی نمی رسد، بلکه بر وخامت اوضاع افزوده تر خواهد شد. بعلاوه من می توانیم او را در سرکه بپزم تا هیچکس متوجه این موضوع نگردد.

نامادری بلافاصله از جایش بلند شد و پیکر بی جان پسرک را کشان کشان به داخل آشپزخانه برد. زن آنگاه لباس های پسرک را از تنش خارج ساخت و بدن وی را با ساطور خرد کرد و به شکل قطعات کوچکی در آورد.

زن تمامی قطعات بدن پسرک را در داخل یک دیگ بزرگ ریخت و آنها را در سرکه پخت.
"مارگریت" که در کنار مادرش ایستاده بود و مدام گریه می کرد، ناگهان قطراتی از اشک
وی به داخل دیگ افتاد بطوریکه دیگر نیازی به اضافه کردن نمک به داخل دیگ نبود.



ساعتی بعد، پدر بچه‌ها به خانه آمد و وقتی بر سر سفره شام حاضر گردید، گفت:

خانم، پسرم کجا است؟

زن اقدام به آوردن کاسه ای از آبگوشت سیاه‌رنگ برای مرد نمود.

"مارگریت" همچنان بی وقفه گریه می کرد.

مرد مجدداً گفت:

خانم، پسرم کجا است؟

زن گفت: آه، او لحظاتی پیش برای دیدن عمه اش از خانه خارج گردید و به مناطق اطراف

اینجا رفت. او مایل بود که مدتی را دور از اینجا و نزد اقوام پدرش بسر ببرد.

مرد گفت: پسرم در آنجا چه کار مهمی داشت، که حتی با من خداحافظی هم نکرد.

زن گفت: آه، او بسیار مایل بود که فوراً از اینجا برود و از من اجازه گرفت که شش هفته

در عمه اش بماند. شما مطمئن باشید که در آنجا از وی به خوبی مراقبت می کنند.

مرد گفت: بسیار خوب اما من خیلی متأسف هستم که پسرم حتی تا آمدنم به منزل صبر

نکرده و بدون خداحافظی با من از منزل رفته است.

مرد آنگاه شروع به خوردن غذا نمود و گفت:

خانم، "مارگریت" چرا گریه می کند؟ برادرش یقیناً بزودی باز خواهد گشت.

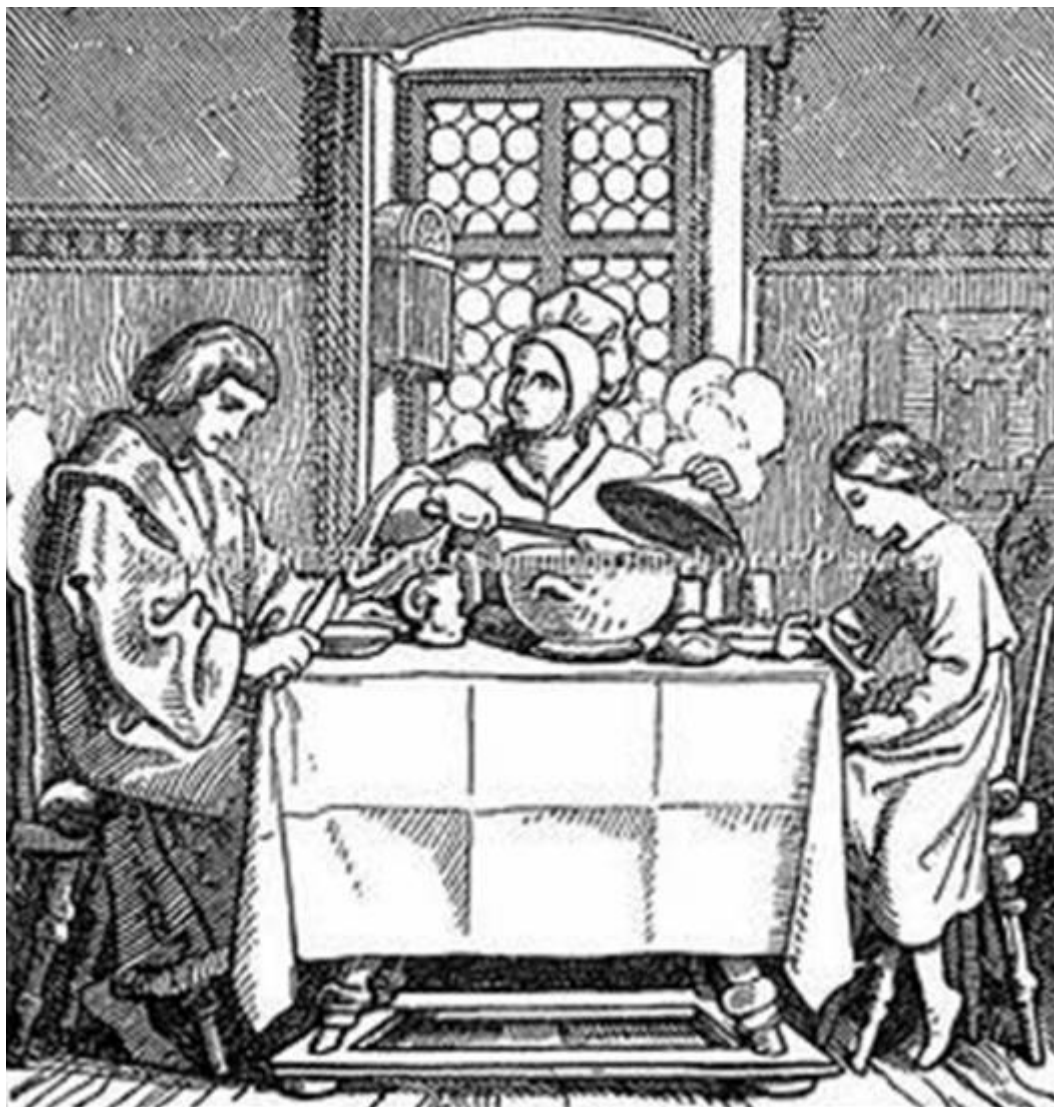
مرد سپس ادامه داد:

آه، زن، عجب غذای خوشمزه ای برایم پخته اید! لطفاً مقدار بیشتری از آن را در کاسه ام

بریزید.

مرد هر چه بیشتر از آن غذا می خورد، باز هم تقاضای مقدار بیشتری از آن می نمود.
او مکرراً می گفت:

لطفاً مقدار بیشتری برایم بریزید. مگر چیز دیگری از آن باقی نمانده است؟
ایکاش تمام این غذا را فقط برای من می گذاشتید.



مرد پشت سر هم کاسه اش را از آبگوشت پُر می کرد و می خورد. او از بس در خوردن آبگوشت عجله داشت، استخوان ها را به زیر میز می انداخت، تا وقفه ای در کارش ایجاد نشود. او این کار را آنقدر ادامه داد، تا اینکه تمام آبگوشت ها را خورد.

"مارگریت" کوچک از جا برخاست و به سراغ گنجه لباس هایش رفت و پس از اندکی جستجو توانست بهترین دستمال ابریشمی خویش را بیابد.

دخترک آنگاه در کنار میز غذاخوری بر روی زمین نشست و تمامی استخوان های باقیمانده از آبگوشت را که پدرش در آنجا انداخته بود، جمع آوری کرد و در داخل دستمال ابریشمی گذاشت و سپس گوشه های آن را بهم گره زد.

دخترک درحالیکه قطرات اشک از چشمانش بر روی دستمال می چکیدند، آن را برداشت و از اتاق خارج شد.



"مارگریت" به کنار درخت سرو کوهی رفت. او علف های سطح زمین را با دستان کوچکش کند و خاک های آن را به کناری زد و بدین ترتیب چاله ای بوجود آورد. او سپس دستمال ابریشمی حاوی استخوان ها را در داخل چاله گذاشت و روی آنها را با خاک و علف ها پوشاند.





دخترک پس از اینکه از دفن استخوان های بدن برادرش فارغ گردید، احساس آسودگی خاطر نمود و دیگر بیش از آن گریه نکرد.





درخت سرو کوهی این زمان در اثر وزش باد شدیدی که می وزید، شروع به جنبش نمود. شاخه های درخت از هم فاصله می گرفتند و بلافاصله بهم می آمدند انگار درخت دست هایش را از شدت خوشحالی بهم می زد و از سعادتی که به او رو کرده بود، لذت می برد.



لحظاتی پس از آن نوعی غبار از محدوده محل دفن استخوان های پسر کوچولو برخاست و از وسط غبار آتشی سوزان شکل گرفت و ناگهان پرنده ای زیبا از میان آتش و دود به بیرون پرواز نمود.



پرنده زیبا درحالیکه آوازی دلنشین سر داده بود، به هوا پرواز کرد و در آسمان آبی اوج گرفت. او اندک اندک از آنجا دور شد و از نظرها ناپدید گردید.



درخت سرو کوهی درست در همان مکانی که قبلاً قرار داشت، همچنان دیده می شد ولیکن دیگر هیچ خبری از دستمال ابریشمی و استخوان های محتوی آن نبود. "مارگریت" از عملی که به انجام رسانده بود، احساس رضایت و خشنودی می کرد ولیکن بیشتر دوست می داشت که برادرش هنوز زنده بود و بیشتر در کنار همدیگر می ماندند. "مارگریت" پس از آن به سمت خانه رهسپار شد، تا شام خویش را با والدینش میل نماید.



پرنده که پروازکنان از آنجا دور شده بود، بعد از مدت کوتاهی بر روی خانهٔ یک زرگر فرود آمد.

پرنده سپس شروع به خواندن این آواز کرد:

"مادرم مرا کشت

پدرم مرا خورد

خواهرم "مارگریت" کوچک

استخوان هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."

زرگر در کارگاهش نشسته بود و در حال ساختن یک زنجیر طلای بسیار ظریف و زیبا برای مشتریانش بود. او صدای پرنده را که بر بام روبروی کارگاهش فرود آمده بود و مدام آواز می خواند، شنید.

زرگر نگاهی به پرنده انداخت و با خود اندیشید:

عجب پرندهٔ زیبایی است!

زرگر از جا برخاست و به طرف درگاه ورودی کارگاه رفت. او درحالیکه فقط یک لنگه کفش راحتی بر پا داشت و پای دیگرش جز جورابی نداشت، با عجله وارد خیابان شد.

زرگر هنوز پیش بند چرمی خود را به کمر بسته بود و در یک دستش زنجیر کوچک طلا
قرار داشت، که در حال ساختن آن بود و در دست دیگرش انبر زرگری دیده می شد.
خورشید با قدرت بر فراز آسمان می درخشید.
زرگر وسط خیابان ایستاد و با شگفتی به پرنده زیبا و خوش آواز چشم دوخت.



زرگر گفت:

"ای پرنده زیبا

ای پرنده خوش آواز

آوازت را دوباره بخوان"

پرنده گفت: نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی‌کنم. اگر شما آن زنجیر

کوچک طلا را به من بدهید آنگاه من هم آوازم را برایتان تکرار خواهم کرد.

زرگر گفت:

بیائید و این زنجیر طلا را برای خودتان بردارید و یکبار دیگر آوازتان را برایم تکرار نمائید.

پرنده پروازکنان به پائین آمد و زنجیر را در چنگال راستش گرفت و در مقابل زرگر بر روی

دیوار نشست و شروع به خواندن آواز نمود:

"مادرم مرا کشت

پدرم مرا خورد

خواهرم "مارگریت" کوچک

استخوان‌هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."

پرنده کوچک آنگاه پرواز کرد و از آنجا دور شد.

پرندهٔ کوچک پس از آن به یک کفافی رفت و بر بام آن نشست و شروع به خواندن آواز نمود:

"مادرم مرا کشت

پدرم مرا خورد

خواهرم "مارگریت" کوچک

استخوان هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."



وقتی که کفاش صدای پرندۀ کوچک را شنید درحالیکه روپوش آستین داری بر تن داشت، بلافاصله از درب کارگاهش خارج شد و به بالای بام نظر انداخت.

کفاش برای اینکه نور خورشید به چشم هایش آسیب نرساند، پنجه دستش را بر بالای ابروها قرار داد و گفت:

"ای پرندۀ زیبا

شما عجب آواز دلنشینی دارید."

کفاش آنگاه سرش را به طرف درب کارگاه چرخاند و فریاد زد:

"همسر عزیزم، لطفاً بیرون بیائید. در اینجا پرندۀ ای است که بسیار زیبا آواز می خواند."
او آنگاه دختر و همکارانش را نیز برای دیدن پرندۀ زیبا فراخواند.

همزمان دخترها و پسرهای دیگری که در خیابان بودند، با شنیدن فریاد کفاش در آنجا جمع شدند. آنها به پرندۀ کوچک خوش الحان نگاه می کردند و از زیبایی وی تعریف می نمودند. آنها می دیدند که پرندۀ کوچک دارای سری به رنگ قرمز درخشان و پره‌های سبز رنگ است و گردنش همچون طلا می درخشد و چشمان او تلالوئی همچون ستارگان دارد.
کفاش مجدداً گفت:

"ای پرندۀ زیبا

ای پرندۀ خوش آواز

آوازت را دوباره بخوان"

پرنده کوچک گفت:

نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی کنم مگر اینکه شما چیزی به من بدهید.

مرد گفت:

همسر عزیزم، لطفاً به اتاق زیر شیروانی بروید و یک جفت کفش کوچولوی قرمز رنگ را که بر روی بلندترین قفسه آنجا گذاشته ام، برایم بیاورید.
همسر کفاش به اتاق زیر شیروانی رفت و کفش کوچولوی قرمز رنگ را برای شوهرش آورد.
مرد به پرنده گفت:

اینجا بیایید و این کفش کوچولو را بردارید و در ازای آن آوازت را برایم تکرار نمائید.
پرنده به جلو آمد و کفش را در چنگال چپ خویش گرفت و دوباره پرواز کرد و بر روی سقف نشست و این چنین شروع به خواندن آواز نمود:

"مادرم مرا کشت

پدرم مرا خورد

خواهرم "مارگریت" کوچک

استخوان هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."

پرنده پس از اینکه آوازش را به پایان رساند، بلافاصله پرواز کرد و از آنجا دور شد درحالیکه زنجیر طلا را در چنگال راست و کفش های قرمز را در چنگال چپ گرفته بود.



پرندهٔ کوچک پرواز کرد و در مکانی دورتر به یک آسیاب رسید.
آسیابان در حال تمیز کردن شیارهای سنگ آسیاب بود و آن را برای دور جدیدی از آرد کردن
دانه های غلات مشتریان از جمله گندم و جو آماده می ساخت لذا صدای "هییک هاک"
تمامی فضای آنجا را پر کرده بود.

پرندهٔ کوچک پروازکنان بر روی درخت لیموئی که در کنار آسیاب روئیده بود، نشست و
شروع به خواندن آوازی دلنشین نمود:
"مادرم مرا کشت" ...
مرد آسیابان دست از کار کشید.

"پدرم مرا خورد" ...
مرد آسیابان که از کار بازمانده بود، با دقت به آواز پرنده گوش فرا داد.

"خواهرم "مارگریت" کوچک" ...
مرد آسیابان با دقت بیشتری متوجه آواز دلنشین پرندهٔ کوچک شد.

"استخوان هایم را جمع کرد
درون دستمال ابریشمی ریخت" ...
مرد آسیابان تمامی حواسش را به آواز پرنده معطوف داشت.

" و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم. " ...

مرد آسیابان پس از شنیدن آخرین کلمه ای که از دهان پرنده کوچک خارج شد، گفت:

"ای پرنده زیبا

ای پرنده خوش آواز

آوازت را دوباره بخوان"

پرنده گفت:

نه، من هیچگاه آوازم را مجاناً برای کسی تکرار نمی کنم. آن سنگ آسیاب را به من بدهید،

تا آوازم را دوباره برایتان بخوانم.

مرد آسیابان بلافاصله گفت:

قبول می کنم. آن سنگ آسیاب می تواند به شما تعلق داشته باشد، اگر آوازت را برایم

تکرار نمائید.

پرنده کوچک پرواز کرد و از بالای درخت لیمو به پائین آمد و از آسیابان خواست تا طنابی

را از سوراخ سنگ آسیاب بگذرانند و آن را همچون گردنبندی بر گردنش بیندازد.

پرندهٔ کوچک آنگاه مجدداً پرواز کرد و بر روی درخت لیمو نشست و شروع به خواندن

آواز نمود:

"مادرم مرا کشت

پدرم مرا خورد

خواهرم "مارگریت" کوچک

استخوان هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."

پرندهٔ کوچک پس از اتمام آوازش درحالیکه سنگ آسیاب را بر گردن، کفش های قرمز را در

چنگال چپ و زنجیر طلا را در چنگال راستش داشت، پروازکنان از آنجا دور شد و بسوی

خانهٔ پدرش رفت.



پرنده کوچک وقتی به مقصد رسید، زمانی بود که پدر، نامادری و "مارگریت" کوچک در اتاق نشسته و آماده خوردن شام بودند.

پدر گفت:

آه، من بسیار خوشحالم که این چنین خوشبخت در کنار همدیگر هستیم.

نامادری گفت:

اما من در دم بسیار احساس ترس و وحشت می نمایم انگار که طوفانی هولناک در راه است.

"مارگریت" دست از خوردن غذا کشید و شروع به گریستن کرد.

پرنده که این زمان خود را به خانه پدری رسانده بود، بر روی لبه بام فرود آمد.

پدر گفت:

آه، من احساس خوشحالی می نمایم. امشب مهتاب آنچنان آسمان را روشن کرده است، که به راحتی می توانم برای ملاقات با یک دوست قدیمی به خانه اش بروم.

زن گفت:

نه، من به شدت احساس ترس می نمایم و دندان هایم از وحشت بهم می خورند. انگار

آتشی در رگ هایم روشن شده است و هر لحظه بیشتر زبانه می کشد.

زن آنگاه یقه پیراهنش را پاره کرد تا سریع تر خنک شود.

"مارگریت" کوچک به گوشه اتاق پناه برد و در آنجا نشست. او درحالیکه لبه دامنش را

جلو چشمانش گرفته بود، همچنان به گریستن ادامه داد، تا اینکه کم کم لبه دامنش از

اشک چشمانش کاملاً خیس شد.

پرنده کوچک از لبه بام برخاست و بر روی درخت سرو کوهی فرود آمد و شروع به خواندن آواز نمود:

"مادرم مرا کشت" ...

نامادری بی حرکت ماند و گوش هایش را برای شنیدن کلمات آواز تیز کرد. او چشمانش را کاملاً بست، تا هیچ چیزی مانع تمرکز وی برای شنیدن صدای آواز پرنده نگردد اما چیزی بجز پیچیدن غرش یک طوفان عظیم را در گوش هایش نمی شنید. چشمان نامادری شدیداً می سوخت انگار در معرض تابش یک نور شدید قرار گرفته اند:

"پدرم مرا خورد" ...

مرد گفت:

آه، همسر عزیزم، به آن پرنده زیبا بنگرید. او چه آواز دلنشینی سر داده است. انگار تالو ماه شدیدتر از شب های دیگر است و ضمناً بوئی شبیه بوی دارچین به مشام می رسد.

"خواهرم" مارگریت "کوچک" ...

"مارگریت" کوچک سرش را بر روی زانوانش گذاشت و با صدای بلند هق هق گریه می کرد.

مرد گفت:

من می خواهم از اتاق بیرون بروم و تا آنجا که می توانم به پرنده کوچک نزدیکتر بشوم.

زن گفت:

آه، لطفاً بیرون نروید. بنظرم می آید، که تمامی خانه در حال لرزیدن است و کلیه اشیاء داخل آن در آتش می سوزند.
مرد بدون توجه به حرف های زنش از خانه خارج شد و به پرنده کوچک که همچنان به آوازخوانی مشغول بود، نگریست.

"استخوان هایم را جمع کرد

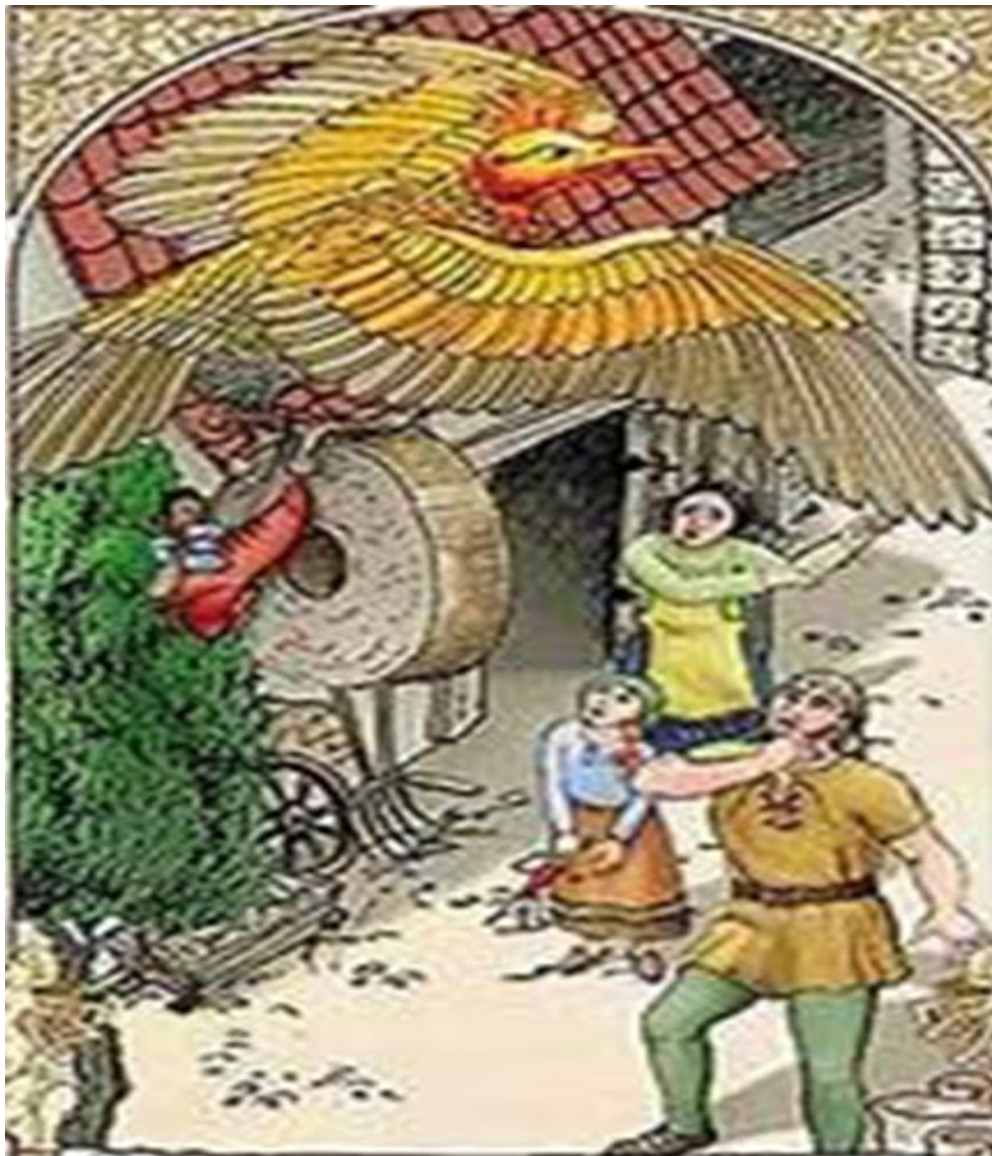
درون دستمال ابریشمی ریخت

و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."

در این زمان، پرنده کوچک زنجیر طلا را درست در جلوی پایهای مرد فرو انداخت.
مرد زنجیر طلا را برداشت و شتابان به داخل خانه رفت و گفت:
ببینید که پرنده زیبا چه گردنبند طلای ارزشمندی را به من داده است.
زن بیش از پیش در هراس افتاد لذا سرش گیج خورد و بر کف اتاق پهن شد و در همین
حال کلاهش از سرش افتاد.



پرنده مجدداً به آوازخوانی پرداخت:

"مادرم مرا کشت

او مرا در زمین دفن کرد تا هیچ چیز نشنوم

پدرم مرا خورد" ...

زن آنچنان بر زمین افتاده بود، که انگار مُرده است.

"خواهرم "مارگریت" کوچک" ...

"مارگریت" گفت:

آه، من هم دم می خواهد که به بیرون از خانه بروم، تا شاید پرنده به من هم چیزی

بدهد.

"استخوان هایم را جمع کرد

درون دستمال ابریشمی ریخت" ...

پرنده آنگاه کفش های کوچک قرمز رنگ را به جلو پاهای دخترک انداخت.

" و در زیر درخت سرو کوهی دفن نمود

کوئیت، کوئیت

من اینک پرنده ای زیبا هستم."



"مارگریت" که از دریافت کفش های قرمز رنگ نو بسیار خوشحال شده بود، آنها را پوشید و شروع به بالا پریدن و رقصیدن نمود.

دخترک گفت:

آه، من در حالی به بیرون از خانه آمدم که اصلاً سر حال نبودم اما حالا بسیار خوشحال هستم زیرا آن پرندۀ عجیب به من یک جفت کفش قرمز رنگ زیبا داده است.

زن فریاد زد:

ببینید، برای من چه آورده است؟

او آنگاه از جا برخاست و درحالیکه انگار آتش به جانش افتاده بود، گفت:

من احساس می کنم که دنیا برایم به آخر رسیده است. من هم می خواهم از خانه خارج شوم، شاید از این احساس خفگی خلاص شوم.

زن به سمت خارج خانه دوید ولیکن به محض اینکه پاهایش را از درب اتاق بیرون گذاشت آنگاه پرندهٔ زیبا سنگ آسیاب را از بالا بر روی سرش انداخت. سنگ آسیاب با شدت بر سر زن سنگدل برخورد کرد و او را نقش بر زمین ساخت. پدر و "مارگریت" صدای شدید شکستن جمجمهٔ نامادری را در اثر برخورد سنگ آسیاب بر سرش شنیدند و از وقوع ناگهانی چنین اتفاقی حیران ماندند. از کنار پیکر بیجان نامادری دود غلیظی بلند شده بود بطوریکه نامادری قابل تشخیص نبود.





لحظاتی بعد، دود غلیظ کاملاً از بین رفت و همه جا صاف و آشکار گردید ولیکن ناگهان چشم پدر و خواهر به برادر کوچکشان افتاد که زنده و سالم در آنجا ایستاده بود آنچنانکه انگار هرگز مُرده بود.

پسرک به طرف پدر و خواهرش دوید و مشتاقانه آنها را بغل کرد. هر سه نفر آنها از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدند و برای خوردن شام به داخل خانه رفتند.